



انجمن مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 telegram.me/Novel98

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

شب های سرد و تاریک نویسنده: بانوی دل



شب های سرد و تاریک

نویسنده: بانوی دل

Novel98_Official
نواول 98 (کتابخانه مجازی)

مجموعه دلنوشته

عنوان: شب های سرد و تاریک

نویسنده: بانوی دل عضو اختصاصی **ناول ۹۸**

ژانر: عاشقانه

طراح جلد: نرگس سلطانی

تعداد صفحه: 53

قایق نجاتم باش در اقیانوس تنهایی ام...
که دیگر طاقت هوای پاییزی اش را ندارم...
فقط بیا و نجاتم بده...
حتی اگر جنس قایقت کاغذی باشد...
باز هم فقط می خواهم "تو" ناجی ام باشی!

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

مقدمه:

بگذار دست‌هایت را میان دستانم بگیرم.

بگذار خودم را رها کنم در آغوش آتشینت.

خودت چشم در چشمانم بدوز.

مهر بوسه‌ات را بر پیشانیم بزن.

نجواهایت را رها کن تا در گوش‌هایم طنین انداز شوند.

من می‌ترسم...

از تنهایی...

تنهایی در این شب‌های تاریک و بارانی که در سیاهی مطلق غرق می‌شوی و...

قطرات وهم انگیز باران، بر روی سر و صورتت شلاق می‌زنند.

با من بیا و من را از این ترسِ تنهایی، رهایی ببخش.

با من بیا و این شب‌های تاریک و بارانی را چراغانی و ستاره باران کن.

انگشتانت را در میان انگشتانم پیچ و تاب بده و با من برقص.

که حسرت آن بر دلم نماند.

اما تو نیستی...

دست‌هایت نیستند...

چشم های افسونگرت نیستند...

نجواهای روح انگیزت نیستند...

من هستم و ...

تو نیستی!

و پیشانی‌ام سالهاست که در حسرت آن بوسه ماند.

تو من را از ترس‌هایم، رهایی نبخشیدی.

بلکه تو من را میان ترس و تنهایییم در این شب های تاریک و بارانی رها کردی.

بین این سیاهی...

بین این حسرت...

و من هنوز غرق هستم در رویای تنها یک‌بار دیگر دیدنت.

به حتم که من یک دیوانه هستم.

دیوانه‌ای عاشق!

قلم در دستانم گرفتم.

کاغذ بی رنگ و رویی جلوی رویم گذاشتم.

انگشتانم را به حرکت در آوردم و رها کردم افکارم را.

نوشتم و نوشتم و نوشتم.

و این بود شروع قلم نویسندگی در دستانم.

آن قدر غرق در نوشتن شده بودم که همه چیز از ذهنم پر زده بود و رفته بود.
ناگهان به خود آمدم.

با خودم گفتم، اصلاً داستان چه بود؟

داشتم چه می نوشتم؟

تند تند ورق زدم و ورق زدم و ورق زدم.

تا به صفحه‌ی اول رسیدم.

شروع به خواندن کردم.

هه، تا به حال مسخره و مضحک تر از این قلم زنی ندیده بودم!

آن قدر غرق در پایان خوش داستان شده بودم که گذشته‌ی شخصیت هایم را فراموش کرده بودم.
بی توجه به گذشته تنها چشم‌هایم آینده را می دیدند.

گذشته‌ای که شاید به آن دیر رسیدم، اما بالاخره برگشتم و گذشته را دیدم.

وگرنه داشتم یک داستان بی سر و ته مسخره را به سرانجام می رساندم.

کندم و کندم و کندم.

این بار نشستم و به جای قلم در دست گرفتن، فکر کردم.

به خودم که از این قلم و کاغذ چه می خواهم؟

فقط بنویسم و نامی سر هم بکنم و بگویم مثلاً من یک نویسنده هستم؟

چه به درد می خورد؟

زندگی هم همین است.

باید برگشت و به گذشته نگاه کرد.

دید که چه کسی بوده تا حال به این جا رسیده.

دید که هدفش از ادامه‌ی این راه چیست؟

وگرنه در فردا روزی، با خیال خوش آینده...

با سر بر زمین خواهد افتاد.

اگر هدفی نداشته باشد...

امیدی نداشته باشد...

و اعتمادی به خود نداشته باشد.

همه چیزش در هوا سرگردان خواهد ماند.

باید کم کم به خودش بیاید...

مانند همین قلم در دستانم که در آخر راه زندگی خودش را پیدا کرد.

با نگاهی هر چند کوتاه و گذرا به عقب!

بگذار دست‌هایت را میان دستانم بگیرم.

بگذار خودم را رها کنم در آغوش آتشینت.

خودت چشم در چشمانم بدوز.

مهر بوسه‌ات را بر پیشانیم بزن.

نجواهایت را رها کن تا در گوش‌هایم طنین انداز شوند.

من می‌ترسم...

از تنهایی...

تنهایی در این شب‌های تاریک و بارانی که در سیاهی مطلق غرق می‌شوی و...

قطرات وهم انگیز باران، بر روی سر و صورتت شلاق می‌زنند.

با من بیا و من را از این ترسِ تنهایی، رهایی ببخش.

با من بیا و این شب‌های تاریک و بارانی را چراغانی و ستاره باران کن.

انگشتانت را در میان انگشتانم پیچ و تاب بده و با من برقص.

که حسرت آن بر دلم نماند.

اما تو نیستی...

دست‌هایت نیستند...

چشم‌های افسونگرت نیستند...

نجواهای روح انگیزت نیستند...

من هستم و ...

تو نیستی!

و پیشانی‌ام سالهاست که در حسرت آن بوسه ماند.

تو من را از ترس‌هایم، رهایی نبخشیدی.

بلکه تو من را میان ترس و تنهایییم در این شب های تاریک و بارانی رها کردی.

بین این سیاهی...

بین این حسرت...

و من هنوز غرق هستم در رویای تنها یک بار دیگر دیدنت.

به حتم که من یک دیوانه هستم.

دیوانه‌ای عاشق!

همیشه، مقایسه برای تفاوت ها نیست.

گاهی، آن قدر دو چیز به هم شباهت دارند که مجبور به مقایسه می شوی.

زمانی که غمی در دلت رخنه کرده و آن قدر اشک می ریزی و ناله سر می دهی که دیگر طاقت، طاق می شود و ناگهان...

می بینی تمام غم های جهان یک جا روی لبانت جمع می شوند و تو لبخند می زنی.

لبخندی، از جنس غبارآلود غم.

کسانی هم هستند که آن قدر می خندند تا از گوشه‌ی چشمشان، قطره اشکی از جنس عشق می بارد.

چه قدر این ها از هم فاصله دارند.

در حالی که به نزدیک اند...

بسیار نزدیک...

تو اقیانوسی باش که موج هایت من باشم...

با هر جوش و خروشت، همراهت بتازم....

و با غروب های آرام عاشقانه ات، تنت را آرام نوازش دهم...

قایق نجاتم باش در اقیانوس تنهایی ام...

که دیگر طاقت هوای پاییزی اش را ندارم...

فقط بیا و نجاتم بده...

حتی اگر جنس قایقت کاغذی باشد...

باز هم فقط می خواهم "تو" ناجی ام باشی!

دل، نه مانندِ شیشه، می شکند...

نه مانندِ سنگ، خُرد می شود...

و نه مانندِ زمین، زیر پا خواهد ماند...

دل اگر، بخواهد اتفاقی برایش بیفتد...

از درون، نابود می شود...

از درون، پوچ می شود...

و از درون، دل شکسته می شود...

اما، در ظاهر نه!

این دل، همان دل است...

وجود دارد...

حس می شود...

زیباست!

اما، دیگر روح ندارد...

و خداوند چه مرگ بدی را برای این دلِ بیچاره رقم زده است.

انگشتانم را روی کیبورد حرکت می دهم.

انتخابِ تیتَر...

تیتَرِ دل من!

دل مگر نوشتنی است که تیتَر بخواهد؟

آن قدر موضوع در یک دل نهفته که اگر بخواهی آن را بنویسی هزاران برگ کاغذ و سال ها نوشتن کفایت نمی کند.

دلم پر است.

پر از داستان های تیره و تار...

داستان های بد فرجام...

تیر دلم، دل شکستگی است...

و آغاز داستان دلم چراهایی ست که می پرسم.

از خودم.

از این انسان هایی که بیشتر شبیه یک درّنده هستند. می آیند و دلت را در دست می گیرند و ناگهان آن را در هم می شکنند.

در هم می شکنند و من خرده هایش را جمع می کنم، در کنار هم می چینم و آن را تبدیل می کنم به تیتَرِ دلم.

تا هر وقت نگاهم به این کتاب قدیمی و خاک خورده افتاد...

در برگه‌ی اوّل، تیتَرش جلوی چشمانم خود نمایی کند و از این کتاب درس بگیرم.

درس زندگی که به خودم بگویم «نه، دیگر نمی گذارم این کتاب جلد دومی داشته باشد».

درس عبرت...

از هر چه دیدم...

شنیدم و حس کردم.

دیدم بازی های ناجوان مردانه‌ی سرنوشت را...

شنیدم ناقوس مرگ زمانه را...

و حس کردم چاقوی مرگبار زندگی را که چگونه من را به بازی گرفتند؛

مانند یک هزارتو بود، هزارتوی مرگ.

آری مرگ را به چشمانم دیدم...

مرگ دل های عاشق...

مردن نگاه های شاداب...

در خاک پوسیدن نجوا های گوش نواز و حسِ نفرت به جای عشق ورزیدن.

به کجای این دنیای سیّاس بر می خورد اگر یک دیگر را دوست داشته باشیم؟

غمی نباشد...

نفرتی نباشد...

فقط عشق باشد و عشق.

چه می شد اگر می توانستم انگشتم را روی «Delet» بگذارم و این تیتراژ ننگین را پاک کنم و در قبالش

تیتراژ کتاب دلم را بگذارم «عشق»؟

عاشق شدن سخت نیست!

فقط یک دلِ تر و تازه می خواهد که نشکسته باشد و آن را به دیوارِ احساس نکوبیده باشند تا تگّه تگّه شود.

دوست داشتم داستانم را مانند قطره های باران می نوشتم...

آرام...

لطیف و دوست داشتنی.

مانند ابرها...

مانند دریاها...

کاش مانند هر چه بودم به غیر از خودم.

راستی!

مگر «خودم» چه مشکلی داشت؟

من یک منِ شاداب و سرزنده بودم که ناگهان مرداب مرگبار دنیا من را در خود کشید.

کم کم فرو رفتم تا تمام دلم را این مرداب در بر گرفت؛ همه جا تیره و تار شد...

در خواب عمیقی فرو رفتم.

خواب دیدم، خوابِ منِ پیشینم را که همه را دوست داشت و عشق می ورزید.

دنیايش رنگين کمانی بود...

با پروانه های عاشق...

رودخانه ای مملو از قطره قطره آب های زلال...

و جنگلی شاداب همراه با سبز رنگ های زندگی.

این خواب را دوست داشتم و همیشه آرزویم بوده که زندگی ام شبیه خوابم باشد.

آرزوی این که تیترا کتاب داستان زندگی ام تبدیل شود به عشق.

اما این خیال باطلی بیش نیست.

این تیترا دل شکستگی جلوی چشمانم رژه می رود و کم کم خودش را تبدیل کرد به...

درشت ترین تیترا دل من...

دل است دیگر...

چکارش می شود کرد؟

وقتی بی قرارش هستی و در اوج دلتنگی به سر میبری با خود می گویی، دل است دیگر...

چکارش می شود کرد؟

بوسه داغ او روی لبانت می نشیند و دلت می لرزد با خود می گویی، دل است دیگر...

چکارش می شود کرد؟

وقتی می گویی دوستم داری...

نگاهت می کنم...

لبخند می زنم...

و به همین جمله اکتفا می کنم که دل من هم دل است دل بسته شد...

چکارش می شود کرد؟

و بالا خره به تو می گویم.

دل است دیگر...

چکارش می شود کرد؟

دل است دیگر...

سرکش است دیگر...

بی قرار توست...

عاشق است دیگر...

چکارش می شود کرد؟

می خواهم...

آن قدر برایم تکراری شوی..

که ...

تبدیل شوی..

به...

ملکه ی زیبای ذهنم....

زندگی فلسفه ی عجیبی ست...

پراز فراز و نشیب...

درد و خوشی...

عاشقی و نفرت...

ولی همه ی این ها به دست خودمون ساخته می شوند...

و من هم زندگی خودم رو ساختم...

پراز شادی و گریه...

ترس و آرامش...

و چه دوست داشتن زیباست!

در حالی که عاشقی حالتی ست از یک جنون بی انتها که حتی خودت هم نمی دانی چه می خواهی
از این همه عشق ورزیدن های نامتناهی...

باران آمد...

قطره، قطره...

آرام، آرام...

مانند تو...

آرام آرام آمدی و در وجودم گرداب وجودت را جای دادی.

هر چه دست و پا زدم...

تقلا کردم...

و فریاد زدم...

نشدم...

نشدم که از گرداب وجودت رهایی یابم.

هر چه صدا زدم...

چشم گرداندم...

کسی نبود، نبود که کمک کند.

در گرداب وجودت غرق شدم...

جای به جای بدنم را درون خودت کشیدی و چه حس زیبایی ست که نفس کم بیاورم در وجودت.

باران آمد...

نم نم...

مانند تو که نم نمک عاشقم کردی!

حس زیبای بودن در کنار را به من هدیه کردی...

هدیه‌ای از جنس لطیف باران...

از جنس شیشه‌ای احساس...

باران آمد...

چه عاشقانه...

مانند من و تو!

و دوستت دارم هایت در گوشه‌هایم پیچید...

نگاهم در نگاهت گره خورد و نتوانستم نگاهم را از نگاه زیبایت بگیرم.

باران آمد...

چه ماهرانه...

مانند تو که با مهارت چشمانم را افسون کردی...

افسون وجود عاشقانه‌ات!

افسونی از جنس عشق.

و من گرفتار شدم...

گرفتار این افسون...

افسون تو...

افسون عشق...

باران آمد...

زندگی بخشید...

مانند تو که به وجود یخ زده‌ی من حیات بخشیدی، زندگی‌ای از جنس زیبای عشق!

باران آمد...

شست و برد...

مانند تو که وجود خزان من را از غم‌های درونم پاک کردی و وجود بهاریت را جایگزینش کردی.

به جای غم‌های خزان و ارم، احساس عشق را در دلم کاشتی...

این دانه‌ی نو شکافته‌ی عشق با باران نگاهت رشد کرد.

آن قدر رشد کرد که تمام وجودم را در بر گرفت و تمام وجودت را...

آری! این دانه‌ی عشق آن قدر پیشروی کرد که هر دوی ما گرفتار شدیم.

گرفتار این حس...

حس زیبای عشق...

این حس مقدس...

باران آمد...

و عشق را به زمینیان هدیه داد.

چه می شود، دینم شود شنیدن نوای قلب تو.

عبادتم شود هر شب ذکر لبان تو.

نذر هر ماهم شود بوسه بر چشمان تو.

می دانی چیست؟

می خواهم کافر شوم!

مجازاتش هر چه می خواهد باشد.

حتی تا منتهی برزخ جهنم هم می روم.

اگر خدایم باشد، بت زیبای آغوش تو.

عشق همانند توت فرنگی ست.

شیرین...

خوش مزه...

و دل چسب.

قبلاً خیلی دشوار پیدا می شد.

آن هم فقط در مواقع خاص، بین خورشید تابان و سوزان تابستان.

با لذت با دست‌های خودت، دانه دانه می کنیدی و بین لبانش می گذاشتی.

اما حالا در هر فصلی و هر موقعی پیدا می شود.

ولی دیگر آن شیرینی را ندارد...

آن سختی‌ها برای چیدن را ندارد...

الان دیگر، توت فرنگی‌ها عشق سابق را ندارند.

آری دیگر عشق‌ها حال و هوای عشق لیلی و مجنون را ندارند.

سختی فرهاد برای شیرینی عشق شیرین را ندارند.

تنها باید زحمت بکشی و دست در جیبانت فرو ببری و فقط کمی پول بیرون بیاوری.

تا شاید خریدار یک عشق، با ظاهری زیبا و دل فریب اما طعمی بی مزه و گاه تلخ باشی.

می گویند رایحه، تنها چیزی ست که از یاد‌ها نمی رود.

پس چرا من هیچ عطری را احساس نمی کنم؟

می گویند خاطرات در آهنگ‌ها نهفته شده‌اند.

پس چرا من هر چه آهنگ گوش می دهم هیچ خاطره‌ای ندارم؟
چرا فقط پشت پلک های بسته‌ام یک لبخند زیبا شکل می گیرد که طعمش را یادآورم می شود.
این لبخند برای من...

دل انگیزترین فراموشی دنیا بود، تنها چیزی که از یاد نبرده‌ام!
اما حیف و صد حیف که صاحب این لبخند از من دور است!
بسیار دور...

اگر پاییز نمی آمد...

چه کسی همراه با دستهای گره خورده، میان باران و برگ های ترک خورده قدم بر می داشت؟
چه کسی تن سرمازده‌اش را میان بازوان پر از آتش عشق، محصور می کرد؟
اگر پاییز نمی آمد...

کدام انسان دلتنگی، قطره‌های اشکش را گم می کرد میان گریه‌ی جگر سوز آسمان؟
یا که کدام غروبی، هم رنگ می شد با دل خونین گوهر عشق؟
اگر پاییز نمی آمد.

فصل دلتنگی به سر می آمد!

عشق های نافرجام نمایان می شدند و چه بد می شد اگر پاییز نمی آمد و تنها...

دنیای همه بزرگ است...

اما دنیای من به کوچکی حلقه شدن دستان تو به دورم است که می خواهم هر لحظه دنیا...

تنگ و تنگ تر شود.

دنیای همه کوتاه است...

اما دنیای من...

با همه‌ی دنیا ها فرق دارد.

کوتاهی‌اش به اندازه‌ی طولانی بودن بوسه‌هایت است.

پس عجله نکن!

با صبر و حوصله با من بیا تا معمای مجهول دلم را با لبان تو حل کنم که این سردرگمی، من را گیج کرده.

پایداری این دنیا به همان انداز ابدی ست، که می خواهم پوستم بسوزد با هرم نفس هایت.

زیبایی اش، پیش زیبایی چشمان تو کم می آورد.

قدرتش، حتی از غرورت هم هراس دارد.

عاشقم...

عاشق تو...

عاشق آن لحظه‌هایی که گره‌ای کور بین نگاهمان می افتد.

می خواهم این گره‌ی دل نشین را که اگر با جان و دل هم به جانش بیفتیم، باز نمی شود.

عاشق سرزمین رویاها...

که رویا من چه عاشقانه از رویاهای دیگر پیشی می گیرد.

چون «تو» عضو همیشه ثابت رویاهایم هستی.

دوست ندارم بیدار شوم...

وقتی که در رویایم...

در پشت پلک های بسته‌ام...

دوستت دارم هایت، بی پروا گوش هایم را نوازش می دهند.

و نبود غرورت من را به داشتنت مغرور می کند.

در این دنیا...

من گیجم!

نمی دانم چه می خواهم.

حتی بیرون آمدن از آن رویای شیرین هم، برایم شیرین است.

وقتی که صبحانه‌ام، عسل شیرین لبان تو باشد.

جان می گیرم از این طعم دل انگیز و با تمام دل و جان آن را می پذیرم.

آرامشم می شود، حلقه شدن دستان پر ابهت به دورم.

حس بودند کنارم را هزاران بار، ترجیح می دهم به آن رویاهای شیرین.
بمان کنارم...

حتی با آن چین های ریز و درشت روی پیشانیت.
بگذار باشد...

دوستشان دارم، اما تو را بیشتر.

من زمانی مالک تمام دنیا می شوم که لبانت اخم می کنند و چشمانت به لبخندی شیرین باز می شود.

کلافگی چه حس بدی ست، وقتی چشمانت دنبالش می گردند.

وقتی گوش هایت تنها به دنبال صدایی از جانب اوست.

وقتی بدنت بی حس می شود از به دنبال گشتن حسی از طرف او.

و بالاخره، وقتی چیزی پیدا نمی شود کلافه می شوی.

عاشقی همین است...

مجموعه ای از حس های مختلف...

مجموعه ای نامتناهی که از عشق، دوست داشتن، خوشحالی و بغض شروع می شود تا آخر.

مانند اتمی می ماند که می خواهد الکترون های لایه ی آخرش را با الکترون های او تکمیل کند.

مثل یک جمله‌ی معنا دار که بدون فعل «عشق» نمی تواند معنی داشته باشد.

مانند دروازه فوتبالی که نیاز مبرمی به یک توپ دارد تا پرتاب شود به داخلش و دلش را بلرزاند.

یا این که حروف انگلیسی را کنار هم بچینی و کلمه‌ی "love" رو بنویسی.

و باز اگه به آن چیزی که می خواهی نرسی، کلافه می شوی.

کلافگی از جنس شیشه‌ای و شکننده‌ی عشق.

و عشق...

چه حس زیبایی ست.

چه کسی گفته است که دیگر عشق واقعی پیدا نمی شود؟

مگر دل آدم دست خودش است؟

نه، نیست!

یک دفعه می بینی که یک نفر پیدا می شود و دلت را در دستانش می گیرد.

و تو نیز دیگر هیچ وقت نمی توانی آن را پس بگیری.

مانند سُرُمی می ماند که اگر یک دفعه آن را بکشی، دستت خونریزی می کند.

این هم همین است...

یک دفعه می بینی طغیان می کند و تمام هستی‌ات را بر باد می دهد.

و من الان مثل خیلی از چیز ها هستم.

مانند همین خودکار در دستانم که اگر یک روزی جوهر وجودش تمام شود، جانی برایش نمی ماند.

یا مثل!

نمی دانم...

ولی او مثل هیچ چیز نیست.

فقط خودش است و خودش.

تک و بی همتا!

و من عاشق این تک بودنش هستم.

و چه حس زیبایی ست عاشقی، عاشقی که عاشقِ عشق ورزیدن به او باشد!

حس بودنت...

کنارم را..

می خواهم...

حال ...

جزایش...

می خواهد...

هر چه باشد....

– بگو دوستم داری!

– وای ول کن تو رو خدا از صبح تا الان هزار بار این جمله‌ی مسخره رو گفتم.

– دیگه نمی‌گی؟

– نه!

– چرا؟

– چون خیلی مسخره و تکراریه و من هر روز هزار بار دارم می‌گمش.

– مگه من رو دوست نداری؟

– هوف، چرا خیلی.

– مگه من برات مهم نیستم؟

– این چه حرفیه، خیلی.

– مگه نمی‌خوای من خوشحال باشم؟

– تنها هدف من از زندگی همینیه.

– پس بگو، به خاطر من.

– شیطون من، دوستت دارم! خوب شد؟ بازم بگم؟

– آره بازم بگو، همش بگو.

– دیوونه، مگه فقط به حرفه؟ من که همش دارم تو عمل بهت ثابت می‌کنم.

– اون رو که باید بکنی، اگه نکنی من می‌میرم! ولی می‌دونی چیه؟

این «دوستت دارم» هات برای من مثل مواد برای یه معتاده، اگه نباشه نمی شه.

پس من عاشق یه خانم معتاد شده بودم و نمی دونستم!

آره، معتاد اونم از نوع معتاده “تو” بودن.

نگاهم نکن، با توام!

آره دقیقاً با تویی که با اون چشم های قشنگت زل زدی به من.

لعنتی می گم نگاهم نکن، می یام آن قدر می زنمت که از ذهن و فکرم نابود بشی ها!

فکر کردی شوخی می کنم؟

دستم رو روی عکسش که روی دیوار بود مشت کردم و بارها و بارها به صورتش، به اون لبخند و به اون چشم های خوشگلش مشت زدم.

مشت زدم و مشت زدم تا دست هام از درد قرمز شده بودند.

دیدي زدمت؟ دیدي باهات شوخی ندارم؟ ولی تو زیادی با من شوخی می کنی.

به خدا تحمل شوخی هات رو ندارم.

مثلاً اون شوخی دیروزت چی بود؟ چرا دست هاش رو گرفتی؟

روی زمین زانو زدم و با دست هایی که از ضربه های زیاد زخم شده بودند موهام رو به چنگ کشیدم.

همون موهایی که آرزو داشتم با دست هاش بازیشون بده.

داد زدم و خودم رو لعنت کردم.

دیگه دوست ندارم، دیگه عاشقت نیستم، وقتی تو من رو نمی خوای من چرا باید تو رو بخوام؟

ضجه زدم، با تمام وجود.

آخه لعنتی چطوری نخوامت وقتی "تو" تمام وجود "منی"؟ اگه تو رو نخواهم یعنی خودم رو نمی خوام.

یعنی آخر خط.

یعنی مرگ احساسم...

یعنی مرگ وجودم...

نگذار حسرتم را به دلت بگذارم.

پس دیگه این شوخی مسخره را تمام کن.

دلم خونا شام شدن می خواهد...

می دانی چرا؟

می خواهم در چشمانت زل بزنم و تو را مجبور کنم به عاشقِ "من" شدن...
بالاخره می گویند انسان است و عادت کردن...
تو هم عادت می کنی به عاشق من بودن...
بعد از آن تو را هم مانند خودم خوناشام کنم تا با هم تا ابد باشیم...
من می خواهم این عشق جاودان باشد...
من و تو تا روز قیامت با هم باشیم...
من فقط "تو" را می خواهم...

جرم من در این زمانه، عاشقی است.
و تنها حکم من در این زندان، تنهایی است.
در حالی که گناه من در این دنیا، بی گناهی است.

من تنها مانده‌ام در سرزمین عاشقان.
میان ترس و وحشت از خشم آسمان.

این قطره های سرد حاصل از غصه ی باران.

سرزمینی که دیگر ندارد خورشیدی تابان.

عاشقانه ای مملو از اشک های درخشان.

من تنها مانده ام در این شهرِ برگ ریزان.

در لحظه های سرد و خشک روزهای خیسِ آبان.

من محکوم شده ام، حکمی از جنس تنهاییِ عاشقان.

من را نجات بده از این ظلمات، ای خدای مهربان.

من فقط او را می خواهم حتی بین باد و طوفان.

مغازهام را قفل و زنجیری می زنم...

از جنس دلتنگی...

آن را به آتش می کشم...

با حسرت...

در این جهنم بازار، یک غرفه از جنس عشق به چه کار می آید؟

زمانی که بار و جنس هر بخش از این بازار، هوس، بی رحمی و خیانت باشد.

پس بگذار این عشق بسوزد...

یاد چشمانت دود شوند...

و موسیقیِ صدایت میان رویاهایم تبدیل به خاکستر شوند...

شده باشد تمام دنیا را به آتشی از جنس دلدادگی می کشانم...

زمانی که تو حتی نمی دانی...

این سر دنیا آدمکی چوبی در حال سوختن است... میان شعله‌های بی رحم عشق "تو".

آبراهه های این کوچه باغ دلتنگی را دنبال می کنم ...

با جاری شدن اشک هایم به یاد تو...

با حسرت...

دستانش را در دست گرفتم و آنها را بوسه باران کردم.

موهای شب‌رنگش را نوازش کردم...

موهایی که چند تار سپید رنگی میان آنها به چشم می خوردند.

سر روی شانهاش گذاشتم و با گریه‌تنهایی؟

_مامانم، چطوری این همه سختی رو تحمل کردی؟ شونه‌های کی رو داشتی برای تکیه‌گاه شدن؟
سخت نبود تنهایی؟

بوسه ای بر روی اشک‌هایم زد و صورتم را با دستان چروکیده‌ی مهربانش وجب به وجب فتح کرد. دخترک شیرین مامان، من تنها نبودم، من محکم‌ترین شونه‌ها رو داشتم، من سرم را روی شانهِش رها کردم تا خودِ خدا راه رو برام باز کنه اون هم من رو تنها نداشت، تو هم سر روی شونه‌های اون بذار. این رو بدون که هیچ وقت دست خالی بر نمی‌گردی.

دنیا سیّاس در این دوره‌ی زمونه.

هر سازی را در هر زمان که خواست، نواخت.

هر کس که بماند در خواب زمستانه.

این قافله را به بد کسی خواهد باخت.

آرام تر، ای دوره گردونِ ناله سر ده.

وای بر آن کس که تنها خواهد تاخت.

دگر جان در توان ندارم بر باقیِ راه.

خسته ام از این دنیای یک نواخت.

من گریزانم از این جهان ممنوعه.

تنها تو را می خواهم در این عاشقیِ بد نواخت.

ستاره‌ی اقبالم را یافتم در آسمانِ چشمانت.

ستاره‌ای اسیر بین ابریشمِ گیسوانت.

خاکستر وجودم را خواهی یافت.

در آرزوی محالِ ذره‌ای، لمسِ دستانت.

لالاییِ تنهاییم باشد نجوایِ دل نوازت؟

یا که بود مرورِ روح انگیزِ خاطراتت؟

تا کی باید در این شهرِ غرق در نفرت.

چشم‌هایم را بگردانم به دنبالِ تک نگاهت؟

پلک‌هایم خسته اند از حسِ نبودنت.

از خیالِ مُضَحَکِ یک لحظه دیدنت.

حرف اضافه‌ی «با» معنی خاصی ندارد.

«با» همه چیز می‌آید.

ولی اگه دو تا از این «با» رو بگذارید کنار هم می‌شود «بابا».

می‌شود پر معنی‌ترین موجود زندگی یک فرزند.

می‌شود یک دنیا حرف.

این «بابا» با همه چیز نمی‌آید، او همه چیز را برای تو می‌آورد.

می‌خواهم زندگیمان کلیشه‌ای شود...

عاشقانه‌هایمان شبیه به فیلم‌های هالیوود شوند...

بگذار همه مسخره‌مان کنند بابت این عاشقانه‌ها...

بهتر از آن است که روال عادیِ زندگیم را بگذارم بی‌تو...

بهتر از آن است که منطقی باشد زندگیم با منطق گذاردنش بدون رویای بوسه‌های تو...

و بهتر از آن است که "تو" من را مسخره کنی بابت عاشقانه‌هایم...

کاموا را در کنارم می گذارم و میلها را به دست می گیرم...

دانه دانه گرهها را رد می کنم به یاد گرهی ناگسستنی بین نگاهمان...

میل را یک دانه به زیر می برم به یاد آب شدنم زیر نگاه سوزانت...

حال آن را به رو می آورم به یاد روی ابرها بودنم با عاشقانه هایت...

و به همین شکل زیر و رو می بافم به یاد "تو" که دنیای من را زیر و رو کردی...

شال گردن زیبای طوسی ای را می بافم به یاد رنگ طوسی چشمان زیبایت...

چه قدر به "تو" می آید عزیزترینم...

فقط به "تو"...

کاش چشمانت به سرمای شبهای زمستان بودند...

نه به گرمای آتش عشق...

تا من را اینگونه راهی یک خیال واهی نمی کردند...

گل عشق...

چه رنگی ست؟

چه شکلی ست؟

چه بویی دارد؟

کاش رنگش به رنگ چشمان "تو" باشد...

شکل و شمایلش مهم نیست، یا چرا، مهم است! ...

کاشکی آینه‌ای باشد تا عکس "تو" را در آن بیندازم و "تو" را ببینم...

بویش هم...

ای کاش بوی عطر نفس های "تو" را داشته باشد...

اگر این‌گونه باشد...

حتی ارزشش از «دریای نور»* هم بیشتر است!

لا لا لا، گل لاله...

دل من از عشق، گله داره...

چشمام تا صبح، غصه داره...

صدای شب، فقط آه و ناله...

همان پرنده‌ی بی آب و دانه...

لا لا لا لا، ماه شب تاب...
آسمان شب، دلتنگ مهتاب...
من همان، عاشق بی تاب...
گل خشکیده‌ام مانده بی آب...
لا لا لا لا، بخواب نازم...
نگاه من به شهر بدی، بازم...
به دنبال تو، ای ناز و نیازم...
من زندگی رو بی تو می‌بازم...
لا لا لا لا، قطره‌ی باران...
من همان خسته‌ی نالان...
با تو، اما شاد و خندان...
بی تو، اما رنج و فقدان...
لا لا لا لا، گل مریم...
نجاتم ده از خواب و رویایم...
فقط خواب تو، عشق زیبایم...
تو عجین شو با قلب و جانم...

چشم‌های خیسش به شب‌های سرد پاییز گفته‌اند بروند.

او جایش هست!

غروب چشمانش دلگیر می‌شود...

می‌غرد...

و می‌بارد...

قطره قطره...

ناگهان سیلاب به راه می‌اندازد...

می‌شورد تمام خاطراتش را...

به وحشت می‌اندازد تمام دروغ هایش را...

و ویران می‌کند "او" را در دلش...

حال، ای زمستان...

می‌توانی از راه بررسی...

سرما و سخی‌ات را در دلش مهمان کنی...

سرمای یخی‌ات را به چشمانش دهی تا...

سخت شود...

سرد شود...

بی رحم شود...

او لیاقت دل‌رحمی‌اش را ندارد چه برسد به عشقش...
هیچ‌گاه دلِ درد دیده‌ی او عاشقانه‌های بهار را نخواهد دید!

گل لاله، زمانه خون در دلش به راه انداخته...
گل رز، خارهای اعتماد در جانش فرو رفته...
شقایق، دیگر گل‌برگ‌هایش تحمل سنگینیِ بار دنیا را ندارند...
گل خرزهره، گل است، پاک است، اما نام بد بر آن نهادند...
و در این روزهای تنهایی، دلِ من گلدانی شده است...
خاکی...

ترک خورده...

پوسیده...

که همه‌ی گل‌ها را در خود جای داده است...

خاک این گلدان "تو" بودی...

آبش خاطرات بود...

و نورش رویای بودن در کنار "تو"...

و گل یاس، آفریده شده برای مدهوش و حیران ساختن...

و "تو" همان گل یاسی برای "من"...

عشق تجربه ایست بکر...

سخنی ست ناشناخته...

دردی ست عمیق...

رویایی ست زیبا...

که هر کس خودش باید عاشق شود...

هیچ کس نمی تواند این حس مقدس را برای دیگری توصیف کند...

از هر کس بپرسی، سخنی می گوید...

دخترکی پریشان می گوید، درد...

مردی خسته می گوید، حسرت...

زنی زیبا می گوید، زندگی و طراوت...

دیگری می گوید مسخره بازی!

اما از کجا معلوم؟ شاید برای تو مملو باشد از لبخند...

شادی...

و دوست داشتن...

عشق غریبه ایست آشنا که از جایی به نام "قلب" سرچشمه می گیرد.

لبه پنجره می‌نشینم و به آسمان شب نگاه می‌کنم...

به ماه...

او هم تنهاست و منتظر...

و عاشق...

آری، او عاشق خورشید است...

هر روز و هر شب...

با غم و اندوه و دلی لرزان...

دنیا را وجب به وجب می‌گردد...

به دنبال یار...

ولی انگار نه انگار...

غافل از اینکه اگر لحظاتی در جای خویش می‌ایستاد...

خورشید ناخواسته به او می‌رسید...

اما چه کند که عاشق است...

و چشمانش کور...

و عقلش نادان...

داستانِ ماه چه قدر شبیه به قصه‌ی من است...

دنبالش می‌گردم...

دلم بی‌تاب نگاهش است...

او را در کنار خودم دارم...

اما حیف که فقط انتظار و حسرت است که نصیب این دلِ مجنون می‌شود...

او هم...

انگار نه انگار که یک جفت چشم در چند قدمی‌اش هستند که به انتظار تک نگاهش خشک شده‌اند و دیگر نمی‌توانند پلک روی پلک بگذارند.

نفسم می‌گیرد و گیر می‌کند جایی میانِ گلویم...

احساس نو شکفته‌ای که از قلبم شروع به جوانه زدن کرده و تا گلویم پیش رفته...

اما نمی‌توانم اجازه دهم که این احساسِ سرکش خود را بروز دهد...

سخت است...

خیلی سخت...

زن را باید با قلم طلا و ناب‌ترین جوهرِ دنیا نوشت...

زن پری نرم است از جنسِ سختِ سنگ...

مهربان است به اندازه‌ی کوهِ آتشینِ نفرت...

روپاهای کوتاهی دارد به بلندی آسمان هفتم...

آغوش کوچک و پر مهری دارد به بزرگی قلب اقیانوسی اش...

اما خدا نکند...

یک زن، در خفا و تنهایی خود گریه کند و آه بکشد...

که این «آه» دودمان بر باد می‌دهد...

زن را به سُخره نگیرید...

زن را ضعیف نشمارید...

زن منتخب ترسناک ترین فیلم سال است با ژانرِ درام...

فقر را بزرگان گفته‌اند..

نداری...

سرافکندگی...

لایقِ ترحم...

اما من «فقر» را جورِ دیگری قلم می‌زنم...

نامردی...

ثروتمندی...

بی رحمی...

و پستی و رذلی افرادِ توانا و دارایِ این زمینِ گردِ لعنتی...

اشکال و ایرادِ این زمانه را از سراغِ «فقر» بگیرید...

از سراغِ «خلق» بگیرید...

لطفاً در این واحدِ تجاریِ «دل» نامی از «عشق» برده نشود.

حتی شما، دوستِ عزیز!

ای کاش خاطرات نبودند...

چشمهای نبودند...

دستانت نبودند...

در کل ای کاش «تو» نبودی...

اما، اگر «تو» نبودی آیا «من» بودم؟

واضح است، نه!

ای کاش، «اما» ها نبودند تا «ای کاش» ها را با خود همراه نکنند...

و من را کلافه تر...

و تو را دورتر...

انسان ها نمی‌توانند خود را از آزادی که دارند محدود کنند...
اما به راحتی آب خوردن، خود را رها و آزاد می‌کنند از محدودیت‌هایشان...

من پروانه‌ام...

تو آن فانوسِ پر نور...

به دورت می‌چرخم و خود را به تنِ گرم تو می‌کوبانم...

آخر می‌دانی چیست؟

اندیشه‌ام این است، تو همان نورِ امید و راهِ نجات هستی برای من...

نجات از این تنهایی...

درد...

حسرت...

اما نه!

این راهِ نجاتِ خیالی به جای اینکه من را نجات دهد من را گیج و سرگردان ترمی‌کند...

با من بازی می‌کند!

آری، مانندِ تو...

من را به دلخواه به دوره خود می‌چرخانی به دروغ...

دریغ از ذره‌ای از وجودت...

باران نعمت است، او می‌بارد و ما را از این کابوس های ترسناک نجات می‌دهد و شکوفه‌ی زندگی می‌گذارد میان پلک‌های بسته‌مان...

یک سؤال؟

اگر باران پاییز ببارد و با خود غم بیاورد...

اندوه بیاورد...

سوزِ تنهایی بیاورد...

اما اگر یک چیزه دیگر هم با خود بیاورد...

یادِ «تو» را!...

می‌شود او را باران بهاری خواند؟!

آخر با خود، نویدِ زندگی آورده است!

سیانور...

چه چیزِ قشنگی...!

مجازاتِ خوبی ست برای عاشقی؟!

یا جزای خوبی ست برای عشق؟!

عشق و عاشقی را باید کشت و نابود کرد...

چه با سیانور...

چه با خنجره نفرتِ آغشته به درد...

هر دو فقط «قلب» را هدف گرفته اند...

آخر مگر من بیماریِ واگیر دار دارم که اینگونه از من دوری می کنی؟

قسم می خورم نه...

آری من بیمار هستم...

ویروسِ «عشق» گریانم را گرفته و قصد رهایی ندارد...

دارویش کمیاب است...

تنها یک نمونه از آن در جهان موجود است...

نام آن داروی گرانبها هم «تو» هستی...

درست است بهایش گران است...

اما شده باشد تمام عمر هرکاری بگویی را انجام دهم...

من از این بیماری خسته شده‌ام...

اسمش «باران»...

فامیلی‌اش «قطره‌های آب»...

سنش به طولانی سن آسمان...

و نامِ فرزندش «غم و اندوهِ بسیار».

*دریای نور: الماسی گلبهی رنگ که یکی از بزرگترین الماس‌های دنیاست و در زمان نادر شاه افشار به عنوان غنیمت پس از پیروزی در جنگ با هند به ایران آورده شده‌است.

پایان

با تشکر از بانوی دل عزیز بابت نوشتن این دلنوشته های زیبا

عنوان : شب های سرد و تاریک

نویسنده : بانوی دل عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>